

از حیا جمع رویش بیکه بر کردیم	بچه فاقوست رنگ و عیان از روی ما
عجبا ما بعالم را ز ما کل کرده است	پر بود مغز جهان همچون هوا از بوی ما
چشم ما سولت بیدر جویا کلاکت	همچو شق حامه داد هر دو مضمع جوی
کجاست دل کتم صاف سینه خود را	برم ز خاطر با م کینه خود را
مگر ز بند ریخته سر برون ارم	ببختناک فلندم سینه خود را
بود شیرازه صدغ هر تار فان من	اگر قسمت کنی آن هم نفس کرد جهانی
صف و بهد رتبه موسی کرد	کوجه در باب کهر رشته را
شد قافله از بیبایی دل بیبایی	از طبعیها هوا شد عاقبت بیبایی
گشت در اعوش مطلب بیشتر سرزنی	شد بیابان مرگ در با عاقبت کسائی
تا بلف ناب نسبت گشت روحانی مرا	شد رک جان شاخ سنبل از بیبایی
بیکه بالیدم بچولش از شوق بی بیبایی	گشت جیبان جابه بیدر ز غریبائی
از تن حالی فرو ز کرد بر کرد کلفتم	اندو رفت نفس شد چین بیبائی
نیت امروزه زبان نامش بود	خاکبازها بطفلی سحر کردانی مرا

عجیب

بود شوکت به نرم او بیای بیم امیدم	ز خود استاده رفتن زینا بیبائی
در نظاره را از بس بروم بستر	کنم از روزن عینک تماشای خط حوی
همسایه معشوق مرا کرد اسیری	او بخت صبا بگش قفسم را
بزمش دوش حرفی مطلق من بود	ز بس بالید جاموشی بچو دوزخ شد
سرایم از تو چون اینید در نقش این	سبوی خانه ام چون اعدی تصور شد پیدا
هم ز دیبا ایجاد محبت حسن عالم را	حصیری ز نیشستان بافت نقش تر
بموج بیستون فرادین در نقش ترا	بباض کردش بنمود جوی تیر زیندا
کر قار سواد حلقه شهرم مکتوبت	رنگ کوه کانه این زنجیر زیندا
مرا نگاه تو یکدم بود بار کرد شرمید	پریدندی تبع تو رنگ خون مرا
گروست برستان دوز بانی بر قور	شقی موی سقده ست زمان قلمور
شد دل عاقبت واقع از بت بد جوی	سوجت احراز این سنگ ضم بندوی
چون خنای ست جو بان کز سر ناخوش گشت	بگذرد بر جان رنگ جبهه ابروی ما
مینماید سوخت از بس ز آتش بجان او	استخوانها هم کون چون کبک ازینک
تا ز بسا بچون کران جان مقلد	همچو صفتی ازین حوا بیده رو بد جوی
برده است از بس حیا لوی او قار	موی سرش جوهر اینید زانو ی ما

زینک

نیت موزی از روز زبان کس کس بود